

رفته اند

به بام دنیا

مردا

ده داستان کوتاه

عزیز الله ایما

ویژه گی ها:

نام کتاب: مردا به بام دنیا رفته اند

نویسنده: عزیزالله ایما

چاپ نخست: تابستان ۱۳۸۵ خورشیدی

همکار صفحه آرایی و چاپ:

نهاد نشراتی "شاهمامه"، هالند

www.shahmoama.persianblog.com



نام داستانها

برگها

- ۵ - دریا هنوز هم طوفانی بود
- ۷ - سایه خدا
- ۱۰ - مردا به بام دنیا رفته اند
- ۱۷ - پس توهم مرده ای
- ۲۵ - پس از پنجاه سال
- ۳۲ - دستمال سبز
- ۳۶ - تو مرد این خانه ستی!
- ۴۵ - خونریزتر
- ۵۰ - تروریست
- ۵۵ - گریز

دریا هنوز هم طوفانی بود

وقتی گفتند: ”مردان باید بروند!“

پسرکم نگاه تلخی کرد؛ دخترکم دستم رامحکم گرفت؛ وزنم گفت:
”برو! ما به دنبالت می آییم!“

شبانگاه ما را در میان صندوقهای کلانی بستند و سحرگاه، نزدیک آن
جنگل بزرگ، کنار دریا، از کشتی پیاده شدیم. همه چنان تند از جا جسته
و ناپدید شدند که پنداری از واپسین بند رسته باشند.

من با سر و سیمای پریشان و با دلهره فراوان، نگاه های بیگانه و زنده
بی را تحمل کرده؛ ساعتها چشم به راه آمدن کشتی دیگری از آن سوی
دریاها ماندم.

دریا طوفانی بود.

تمام روز به آبی آنها چشم دوخته بودم. رهگذران شادی، گاه تنها، گاه
با آدمی و گاه با سگی از کنارم میگذشتند. شگفتا که در سراسر
گذرگاههای ساحلی، سگها، فقط به روی من میجفیدند و چنان خشم آلوده
می غریدند، که اگر دستی باز شان نمی داشت، بدون شك مرا میدریدند.

شامگاهان آژیر هایی بلند شد. جانب کشتی هایی که به ساحل موجهها
نزدیک شده بودند؛ دویدم.

کشتی ها در ساحل ایستادند؛ گویی نعشهایی را به زمین می گذاشتند.
تندتر دویدم؛ در میان چهره های به خواب رفته، پنداشتم:
دستمال زخم را، دور زخمش بسته اند. چشمان پسرکم باز است و
دخترکم، هنوز دستش به سویی دراز است.

گویی فریادی از گلویم بلند شد که چشمها، نگران و خیره به سویم
دور زدند. پولیسها، با زبانی که نمیدانم چه زبانی، بلند صدا کردند.
جیبهایم را جستند و دستهایم را بستند. در فرودترین اتاق کشتی که
روشن تر از گور و بزرگ تر از تابوت بود، قفلم کردند.
کشتی از جا جنبید و انگار به سوی موجهای دریا راه می پیمود.
دریا هنوز هم طوفانی بود.

سایه خدا

پدر میگفت: ”خان محمد گل خان ارباب میگوید- پادشاه سایه خداست.“
دختر وقتی از دور، دیوار های قلعه خان محمد گل خان ارباب را
میدید؛ میترسید. حس میکرد پیوندی ویا چیزی که آدم نمیتواند آن را بیان
کند، میان سایه خدا و دیوار های بلند قلعه خان وجود دارد .

پدر به دختر میگفت: ”هوش کنی که از نزدیک آن دیوار ها نگذری!“
دختر با وجود ترسی ، وسوسه یی نیز در دل داشت که چرا دیگران
میتوانند از کنار دیوار های قلعه خان محمد گل خان ارباب بگذرند و
پدرم پیوسته میگوید: ”هوش کنی که از کنار آن دیوار ها نگذری!“

یک روز که ظاهراً تمام مردم دهکده ماتم گرفته بودند؛ دختر، پدرش
را برای بار اول در روز روشن با مادرش نشسته در خانه دیده بود. آن
روز دهقانان دیگر نیز در دامنه قبرستان گرد آمده بودند. نیمه های روز،
برادر ده ساله دختر - که سه سال خورد تر از او بود و هر روز با
کودکان دیگر از بام تا شام فریاد میزد تا خیل گنجشکان و پرنده گان را

از چیدن دانه های شالیزاران باز دارد و در پایان هر ماه دو سیر غله مزد فریاد هایش رابه دست آورد - نیز به خانه برگشته بود.

مردم - زن چهارم خان محمد گل خان ارباب را که سالی کوچک تر از فرزند زن اول خان محمد گل خان ارباب بود، به خاک میسپردند - میگفتند : ” خان در شبی عروسی کرده بود که همه جن ها و بلا ها آزاد بوده اند و زن در همان شب زده شده است. “

گل بیگم ندیم و خدمتگار زن اول خان میگفت که زن اول خان محمد گل خان ارباب میگوید : ” اگر من نیز در شب اول عروسی تعویذ رد بلا نمیداشتم، مرده بودم . “

زن اول خان محمد گل خان ارباب میگفت: ” آن شب وقتی تمام وزن خان محمد گل خان ارباب با آن شکم بزرگ و هیکل بزرگتر از آن به رویم افتاد، آن قدر فریاد زدم که خون از گلویم پرید “

زن اول خان محمد گل خان ارباب به یاد می آورد و میگفت: ” تعویذ رد بلا که همیشه در گردنم آویزان میبود، کارش را کرد. خان پس از یک ماه وقتی دید که پیوسته خون استفراغ میکنم؛ با دیگری عروسی کرد و مرا به حال و روز خودم گذاشت. “

روزیه خاک سپاری زن چهارم خان، دخترک که همه دهکده را خالی یافته بود، با وسوسه زیاد از برادرش خواست تا هر دو باری از کنار قلعه خان محمد گل خان ارباب بگذرند. هنوز در سایه دیوار قلعه نرسیده بودند که دختر از سایه بلند دیوار قلعه ترسید. هر دو فرار میکردند که اسپ سیاه خان از سوی قبرستان می آمد و راه شان را بست. دختر و برادرش، خود را به دیوار فشرده و خان با اسپ سیاهش لحظه ای در چشمان بسیار زیبا و معصوم دخترک درنگ کرد. دخترک در حالی که خود را بیشتر به دیوار میفشرد، چشمانش را به زمین پای های اسپ دوخته بود. اسپ خان محمد گل خان ارباب از تنگراه میان قلعه و باغ گذشت .

پس از چندی، پدر دختر پوشاک پاک و سفیدی میپوشید و روز ها هم در خانه میبود و مردم میگفتندش: “ ناظر دهقانان خان محمد گل خان ارباب.”

و برادر دختر نیز دیگر فریاد هایش را نمی فروخت.

شبی که دیوارهای بلند قلعه سایه نداشت، دختر نه از کنار دیوار؛ بل که از میان در بزرگ قلعه خان محمد گل خان ارباب با دهل و سرنا و ساز و آواز گذشت.

در اتاق کلان خواب خان محمد گل خان ارباب، زنان رقص کنان پرده از روی دختر گرفتند و رفتند. چشم دختر به عکس بزرگ سایه خدا که در دیوار روبه رویش آویخته شده بود؛ افتاد. خان محمد گل خان ارباب هرچه کرد که پوشاک دختر را از تنش جدا کند؛ نشد. گویی روح از تنش جدا میشد و پوشاک نی. خان دید که دختر به عکس بزرگ سایه خدا چشم دوخته است. خان محمد گل خان ارباب پرده به روی عکس بزرگ سایه خدا افکند. دید، دختر هنوز هم چشمش را از پرده روی عکس سایه خدا بر نمی دارد. خان محمد گل خان چراغ را خاموش کرد. درنگی خاموشی بر اتاق چیره شد. ناگهان دخترک فریاد زد. باز هم و باز هم چنان بلند فریاد زد که انگار صدایش همه چراغ های تاریک قلعه را روشن کرد. خان محمد گل خان ارباب چراغ اتاق را روشن کرد و آنگاه بلند تر از دختر فریاد زد.

همه چراغ های قلعه دوباره به تاریکی پیوستند.

مردا به بام دنیا رفته اند

بلا آمد بلا آمد دو باره
بلا در ملک ما آمد دوباره
بلا آمد بلای آسمانی
ندانم از کجا آمد دوباره

مادرم همچنان میخواند و مصرع سوم را پیهم زمزمه میکند:
”... بلا آمد بلای آسمانی...“

پدرم میگوید: ”هر بلا آسمانی نیست!“

مادرم میگوید: ”سرتو که میرسه هرچه زمینی میشه!...“

و باسرفه ناتمامی، گلوش را صاف کرده گپش را پوره میکند: ”...از
دیورا و دوراس که میگن روح تفرقه و شیطانی در جانای ما در آمده ...
پشت ما دعا رفته دعا!... مردم دروغ نمیگن که هر چهل سال بلا نازل
میشه بلا...!“

پدر سری میجنباند؛ چنان که گویی گپ مادر را پذیرفته و باخنده
میگوید: ”خانه ما پیش راه اژدهاس

بر سر ره خانه کردن خود بلاس“

مادربه چرت فرو می‌رود. پدر از جایش بلند میشود و با چشم آفتاب را دنبال میکند. پنجره کوچک است و پدر جلو تمام موج نوری را که به اتاق میتابد، میگیرد؛ مینشیند. روی گلیم روشنایی پایش را دراز میکند. صدای مادر را نمیشنود. مادر نزدیکش می‌آید. پدر چشمش را از کتاب نمیگیرد. برای مادر جایی در جزیره روشن میان خانه نمیماند. مادر غمغم میکند. در چشمانش حالت سردر گمی همیشه گی نمایان تر میشود. مادر از خانه برون میشود. آفتاب هم آرام آرام چشمش را از پنجره میگیرد. پدر شالش را به دور شانه اش میپیچد و کتابی را برمیدارد و او هم از خانه برون میشود. می‌رود و می‌رود؛ از همه دور. چند زن از کنارش می‌گذرند. زنها به او نگاهی میکنند. پدر به زنها نگاهی نمیکند. از جوی کوچکی خیز میزند و کنار سنگی روبه روی آفتاب مینشیند و کتابش را باز میکند. مادر از دور میبیند که پدر باز هم در زیر نور آفتاب چشمش جز خطهای سیاه چیز دیگری را نمینگرد.

به آینه نگاه میکنم. آینه در برابر پنجره است. پیش از آن که خودم را ببینم؛ تصویر پدر و مادر با وجود دوری شان از همدگر در قاب آینه می‌افتد. سرم را در برابر آینه میگیرم. آرزوهای مادر و درد های پدر گویی تمام فضای سرم را میگیرد. انگار در میان آرزوها و دردها گم میشوم و تصویرم نیز گم میشود. از در اتاق تنهایی برون میشوم. می‌روم. به قصه های غصه های دختران پیر دهکده گوش میدهم. تنهایی ام بیشتر میشود. سردی واژه بلا از زمزمه های تلخ و گرفته مادرم که گویی از همه جا به گوش می‌آید؛ به دل و جانم می‌وزد. به خود می‌لرزم. هر سو میبینم، سوای پدرم مردی به چشم نمیخورد. تمام دهکده خالی از مرد است.

همه میگویند: ”مردا به بام دنیا رفته اند!“

یادم می‌آید، دنیا را خانه بزرگی می‌پنداشتم که در آن چهارپایان نیز در کنار آدمیزاده به سر می‌برند. وحشتم می‌گرفت و آنگاه فکر میکردم که بام دنیا حتماً جای بهتری میباشد. گاهی که این پنداشتم را به پدرم گفته

بودم ؛ پدرم خندیده بود و گفته بود: ” دخترم! درنده همیشه چارپا نیس،
بسیارش دوپاس!“

صدای دلتنگی های مادر بلند میشود: ” کاش که یک بچه م میداشتم!“
پدر میگوید: ” به دخترت شکر کو!“
مادر گریه میکند و در لای گریه باز هم صدایش بلند میشود: ” خدا دگه
اولاده به مه لایق ندید!“

پدر میگوید: ” دواکدی، دارو کدی، تعویذ کدی، نشد که نشد دگه!...
یادت رفته او روزای بمباران ... تنها دست جدا شده فرهاد ره یافتن،
ساعت نو عیدی مادرش در دستش!...“

مادر نگاه غمیش را به پدر میدوزد و میگوید: ” خدا ببخشیش... وابه
حال مادرش!“

پدر میگوید: ” خو تو شکر کوبه حال خودت... ناشکری!“
مادر یکباره لحنش دگرگون میشود و به صدای بلند میگوید: ” شکر
هزار بار شکر!... آدم به خیر خود نمیفهمه، اگه بچه هم میداشتم مه چم که
کجا میبود، از دردش مه میسوختم...“

مادر گپهای دیگری هم به گفتن دارد. سخنش را قرت میکند. به پدر
خیره میشود. نگاهش کنجکاوتر میشود. با خود چیزی میگوید. این سو
و آن سو نگاه میکند. آهی میکشد و میگوید: ” دوا چه کنه ، تعویذ چه کنه...
یک دل خوشی ناحقی...“

و انگشتش زیر شکم پدر را نشانه گرفته راست میشود و میگوید: ” او
چری که در اونجه خورده کار خوده کده...!“

پدر لا حول میگوید. از جایش بلند میشود و دستش را به سوی طاقچه
دراز میکند.

پدر به یک پهلو افتاده و مادر میگرید. گویی چره درمیان دو پای پدر خورده و خون از پاچه های ایزارش سر کرده. پدر از درد میسوزد و صدایی نمیکشد و با دست دامن خون آلودش را محکم می گیرد و نمیگذارد که کسی زخمش را ببیند.

هوا پیمایهای جنگی میروند و نرسیده به بلندیهای بام دنیا دوباره برمیکردند و میگردند. همه فرار میکنند. جت ها درسرخ آتشین آن سوی افق بلند بام دنیا از چشم ناپدید میشوند. مادر در کنار پدر تنها میماند و نزدیکیهای شام دوتن می آیند؛ پدر را از زمین بر میدارند و به شفاخانه میبرند.

پدر به همه میگوید که چره در رانش خورده و روزی که پدر، رو به مادر میگوید - : ” از درد زخم کرده درد هر روز برهنه شدن سخت تر بود!“

مادر میگوید: ” درد درد اس دگه... “

پدر میگوید: ” تو نمیفهمی ... مه بودم که هر روز پیش چشم زن و مرد سفید پوش لچ و برهنه میشدم!“

مادر میگوید: ” مجبور بودی از شوق نبود!“

پدر میگوید: ” ایزارم پیش چشم کسی هر گز پایین نشده بود!“

مادر میخندد و پدر با خشم میگوید: ” تو نمیفهمی!... تو معنای درده نمیفهمی... خنده کو!“

از همان روز میفهمم که پدر را چه دردی رسیده است.

پدر از طاقچه کتاب یادداشتهایی را که کنار قرآن و مثنوی و حافظ و شهنامه گذاشته؛ بر میدارد. از مادر دور میشود و در گوشه یی مینشیند و ساعتها به کتاب خیره میشود.

مادر از دور صدا میکند: ”بس اس دگه گنس و گیج شدی!“

پدر نگاهی میکند وبدون پاسخی دوباره به کتاب چشم میدوزد. مادر دلش آرام نمیگیرد؛ نزدیک پدر میرود و میگوید: ”ای چی داره که ای قدر محو شدی!... به مه م بخوان که مه م بفهمم چیس!“

بیگاهی که پدر درکنار باغستانی قدم میزند؛ مادر کتاب یادداشتهای پدرکلانم را میگیرد و میگوید: ”مه چم ده ای چیس که تمام روزخوده در ای گم میکنه...“

مادرم میگفت: ”شام همو روزی که میگفتن شورش شده ، جنازه خسرمه به خانه آوردن؛ کتابی راکه روی شکمش زیر پیرهن بسته بود، پیداکن... کاغذایی هم از جیبش یافت شد که خوانا نبود...“

شنیده بودم که پدر کلانم مرگ مرموزی داشته است. کسی میگفت مسموم شده، کسی میگفت زده شده و...؛ مادرم میگفت: ”عمر خوده خورده بود!“

مادرم به گردش پدرم در آن سوی باغ از پشت دریچه درنگی میکند؛ کتاب یادداشتهارابه دستم میدهد و میگوید: ”تو بخوان که چه نوشته س!“

ورق میزنم، نمیفهمم کجایش را بخوانم. مادرم میگوید: ”بخوان هرچه پیش آمد خوش آمد!“

صفحه بیستم دستنویس باز میشود ومیخوانم: ”امیر وقتی از شورش - به قول خودش یاغیان و باغیان و طاغیان - برگشته بود؛ نو جوان امرد وزیبا رویی را نیز با خود آورده بود. آن شب امیر مجلس مبارکباد درباریان را زودتر رخصت کرد و دستور داد تا نوجوان را به اتاق خاصی ببرند. نو جوان را بردند و دست و پایش را به گونه یی که سرش را خم وپشتش را بلند نگهدارد؛ بستند. آن شب، دربان امیر که غوغا و فریاد نوجوان را شنیده بود؛ خواب دیده بود که امیر فرمان داده است تا بازمانده گان قوم لوط را یکسره از دم تیغ کشند...“

مادرم باز هم از دریچه نگاهی به برون می اندازد و میگوید: ”یک جای دگیشه بخوان!“

ورق میزنم ، ورق میزنم و باز هم ورق میزنم. در برگ صدم کتاب که خطها بزرگتر و خوانا تر شده است؛ میخوانم:

” پس از آن که امیر جام زهر را به جای شربت در حلق پدرش ریخت و بر تخت جلوس کرد؛ زنی را که خلاف عرف، پوشاکی به تن کرده بود به حضورش آوردند. زن را به قصد عبرت دیگران در جوالی انداختند و آن قدر چوب زدند تا بمرد. سپاهیان امیر درب خرابات را بستند؛ سراینده گان ورقاصه گان را توبه دادند. و امیر برای زنان و کنیزکانش عمارت خاصی بناکرد و نامش را حرمسرا گذاشت. آن گاه امیر کاتبان و خادمان دربار را احضار کرد از میان هفتاد تتی که به امیر ماضی خدمت کرده بودند؛ قرعه کشیدند و ده تن را به خدمت حرم امیر گماردند. یکی از آن قرعه ها به نام من افتاد. شباشب مارا بردند و خصی کردند. دو هفته بعد مرا به حرمسرای امیر بردند تا آب حوضی را آماده کنم که کنیز کان و زنان حرمسرای امیر آن جا برهنه میشدند و با امیر به عشرت میپرداختند....“

مادرم گریه میکند و اشکهایش را بادستمالی پاک کرده میگوید: ”بابیش هم مثل خودش...“

دلم را بسیار تنگی میگیرد و میگویم: ”بس اس دگه مادر! ... دگه نمیخوانم!“

مادر هم خاموشانه چشمش را به دور ها میدوزد.

در روشنی چاشتگاهی آفتاب، ایاس کوهستانهای پامیر شال سفید روی شانۀ پدر را بلند میکند. مادر در کنار پدر مینشیند و با دست شال را روی شانۀ پدر نگهمیدارد. پدر بز ماده اش را نزدیک بز قامت بلند و نری که از دهکده دیگر آورده؛ میبرد. مادر با دست رویش را میپوشد و میگوید:

”چه میکنی، شرمت نمیایه!...“ و بانگ‌گاز گذرای چشمش را از بزها میگیرد.

پدر میگوید: ”ای نسل در حال گم شدن اس! “ و به پاره های ابری در افق که به لشکر در حال پیشروی میمانند؛ خیره میشود و زمزمه میکند: ” چیزای کمیابه ... آدم باید ... نگهداره ... “ چنان که گویی شعری را میخواند.

روزها بعد وقتی بز میزاید؛ مادرم نوزاد را در آغوش میگیرد و گریه میکند.

از تمام دهکده ، غیر از صدای بزها، صدای کودکی به گوش نمی آید.
میگویند: ” مردا به بام دنیا رفته اند! “

سوئیس - یلدای ۱۳۸۸ نورشیدی

پس توهم مرده ای!

مثل هر روز، میرفتم، میگفتم، میخندیدم؛ ولی میدیدم که انگار کس دیگری می‌رود، کس دیگری می‌گوید و کس دیگری می‌خندد.

در گودال چرت فرو می‌روم و فکر می‌کنم: "کاش میهنی داشتم!"

در زادگاه من، شاید هم در همه آن سوها، در آسیا، در...، آدم نمیتواند با همه چیزش در سرزمینش باشد. در میهن بودن، گاهی سرنداشتن است و همین گونه صدانداختن، چشم نداشتن و

چشمانم را بستم. در پیچ و خم کوچه های تاریک و سردِ دیروز گشتم و گشتم. گویی عرق سردی از گوشه های چشمم چکید. دستم را بردم تا عرقم را پاک کنم. گوشه های چشم و پیشانی ام خشک خشک و سرد سرد بود. با انگشتانم دو گوشه چشمم را فشردم. حس کردم که باد سرد کوچه های تنگ دیروز، چراغک یادها را خاموش کرده. به سرم بیشتر فشار آوردم. چراغ نیمه جانی روشنایی یافت و باز آرام آرام نورش را از دست داد.

دیدم:

مثل همه روزها ...

مثل همه روزها ...

هوا تاریک بود. دخترم را بیدار کردم. امروز باید وقت تر میرفت. پسرم خواب بود.

هوا روشن شد. همسرم رفت و مثل هر روز گفتم - خدا حافظ!

- خدا حافظ!

اما پنداشتم که چیزی نگفته ام و پاسخ خدا حافظی ش را نداده ام. به زودی پژواک صدایم که به صورت خود کار از دهانم برون شده بود، در ذهنم پیچید: "خدا حافظ!"

با پسرم گردِ میز نشستیم. چشمانش خواب آلود مینمود. به سویش تبسم کردم. لبهایش باز شد. چیزی خورد. کتاب هایش را مرتب کرد. به ساعت نگاه کردم. گفتم: "نا وقت میشود!"

گفت: "میروم!"

رویش را بوسیدم. در را باز کرد. مردی از راهرو گذشت.

- سلام!

- سلام!

در را بستیم. مثل هر روز از پنجره اتاق خواب دیدیم، از تپه‌یی که پشت آن میدان هوایی بزرگی است؛ دو هواپیما به هوا بلند شده.

به ایوان رفتم. زنی که در طبقه همسطح زمین زنده گی میکرد، چند گل‌دانی راکه گل هایش خشکیده بود؛ در باغچه کوچک رو به روی خانه اش، این سو و آن سو میبرد. شاید شرفه‌یی شنید، به بالا دید و گفت: "صبح به خیر!"

- صبح به خیر خانم...

به اتاق برگشتم. تلویزیون مردی را نشان میداد که چند هزار سوزن را زیر پوستش فرو برده بود تا ریکارد جدیدی قایم کند. چکه‌های خون از جا‌های فرو رفته گی سوزن جاری بود و مرد که دو شاخ مویش را سرخ و زرد رنگ کرده بود؛ سیمایش حالتی بین درد و شادی داشت. زن گوینده تلویزیون نزدیک مرد شد و با دیدن قطره‌های خون لحظه‌یی

چشمانش را بست و سرش را لرزه یی داد و از مرد پرسید: "اگر جایی نماند برای فرو بردن سوزن ها؟"

مرد که از هیجان آب دهانش به روی گوینده پرید و گوینده کمی خود را پس تر کشید؛ گفت:

"سوزنهای دیگر را به پوست آلتَم فرو خواهیم برد!"

تماشا چیان به پا ایستادند. کف زدن ها و شور و هلهله سالون را فرا گرفت.

پوشاک دیگری به تن کردم. کفشهایم را پوشیدم. رفتم به چند اداره و کار خانه سری زدم. یکی دو جا، بدون آن که سخنم را پوره کنم، گویی میدانستند که چه میخوام. به سرعت، مثل سرعت چرخهای کار خانه؛ گفتند: "نخیر نی! جای کار خالی نداریم."

زنی که مدیر یک موسسه بود؛ با دقت نگاهی به سویم کرد. برگها و کاغذ هایم را دید و خندید. من هم خندیدم. انگار خودم نمی خندیدم؛ کس دیگری بود که میخندید. زن پس از درنگ کوتاهی گفت: "این ها ..."

سکوتی کرد و باز کاغذ ها را زیر رو کرد و ادامه داد:

"این ها به درد ما نمی خورند ..."

رفتم و لحظه یی در گوشه تفریحگاهی نشستم. صدای دوتنی که آن سو تر نشسته بودند و روزنامه یی در دست داشتند؛ به گوشم می آمد:

- هر پناهنده تبعیدی است ...

- نی هر تبعیدی پناهنده است. و ...

شاید آن دو خود پناهنده باشند و یا ... ؛ اما میبنداشتم که به گوش من میزنند.

از جایم برخاستم و از آن جا دور شدم؛ ولی صداها از گوشهایم دور نشدند:

"هر پناهنده تبعیدی است ... هر تبعیدی پناهنده ..."

به خانه برگشتم. نانی آماده کردم. دختر و پسر آمدند. گردِ میز نان نشستیم. به روی شان خندیدیم ؛ انگار خودم نمیخندیدیم .

خوردن که تمام شد؛ پسر پرسید: ” فرق بین مرده و زنده چیست؟“

تعجب کردم؛ گفتم: ” چرا این را میپرسی؟“

گفت: ” از معلم هم پرسیدم ؛ گفت تو زنده هستی و با انگشت به سوی گورستان اشاره کد و گفت، آن ها مرده!“

دخترم با خنده از جایش بلند شد و گفت: ” خو واضح س دگه ...“

به فکر فرو رفتم. باید جوابی میدادم. پسر به سویم میدید. ناگهان گفتم: ” فرق بین زنده و مرده ایس که زنده ها امروزشان مثل دیروز شان نیس.“

پسر گفت: ” امروز شان مثل دیروز شان نیس چه مانا؟“

پرسیدم: ” امروز چه یاد گرفتی؟“

گفت: ” چند جمله ، یک قصه و کمی هم جغرافیا...“

گفتم: ” دیروز این ها را نمیدانستی؟“

گفت: ” نی !“

گفتم: ” پس تو زنده ستی !“

دخترم خندید و گفت: ” آها ! مرده ها هیچ چیز نو یاد نمیگیرن!“

از آن روز به بعد هر روز چیز های یاد گرفته گی خود را به رخ همدیگر میکشیدند.

شب سالگره نه سالگی پسر ، صدای ساز و آواز بلند شد. همه رقصیدند و کف زدند. من هم کف میزدم ؛ ولی میدیدم که خودم کف نمیزنم. انگار کس دیگری است که کف میزند. ساعت ده شب همه خاموش شدند. صدا ها خاموش شد. مهمانان رفتند...

- شب به خیر !

- شب به خیر!

صبحگاه مثل هر روز دختر و پسر و همسر رفتند. به ایوان سر زد. خانمی که در طبقه همسطح زمین به کاری میپرداخت؛ سرش را بلند کرد و گفت: "صبح به خیر!"

- صبح به خیر خانم ...

خانم با ترش رویی گفت: "تمام شب سرفه میکردید...!"
گفتم: "سرما خورده ام."

گفت: "ما که سر ما نخورده ایم ... تمام شب شما سرفه میکردید و ما تکان میخوریم."

گفتم: "بیخشید! شاید گناه کم بری چت و دیوارها باشد و یا شاید..."
گفت: "به هر صورت این بار نخواستم به جای دیگری شکایت کنم و..."

اتاق های خواب اپارتمان بالای همدیگر قرار داشتند. شب دیگر، تمام شب در اتاق نشیمن ازین پهلو به آن پهلو غلتیدم و تپیدم. دستمال بزرگی را روی دهانم گرفتم و تا سحر گاه گریه و گاه سرفه هایم را با دستمال خفه کردم.

نیمه های شب یادم آمد که در شب شش پسر، وقتی ساز و آواز خاموش شده بود؛ همسایه ها خود تا دم دم صبح رقصیده بودند و پای کوبیده بودند. گویی آن شب حق تمام خوشی های زنده گی ادا شده باشد. چه کسی میدانست که فردای آن همه شادمانی و مستی، یکی و یکباره خانه به خاک یکسان شود.

از آن پس کسانی رفتند و کسانی آمدند. سازها چنان خاموشی گرفتند که انگار صدای تیرها به پرنده گان هوا هم رسانده بود:

"موسیقی حرام است!"

یادم رفته که چند سال شد. نه سال؟ - نی. میگویند، یک سال تلخ برابر است به ده سال. شاید نود سال. درست نود سال... به آیینی که نگاه میکنم، باور میکنم.

نمیدانم چرا همه چیزم، مثل اوراق و برگهایم، مثل گواهینامه دانشگاهم، مثل بسا چیزهایم ناچل شده اند. شاید هم تبعید یعنی ناچل شدن. درست است که بوی گل نارنج هوای جلال آباد را نمیتوان از درختی در هوای مسکو بویید؛ اما... خوب، درخت هم شاید نتواند با همه وجودش تبعید شود... نهال ها...، آه اگر به تبعید خوگیرند!

صبح، مثل هر روز، زنی در باغچه گلدانهایش را جابه جا میکند. مثل هر روز، صدای کفش های خانمی که مالک بار و یا میخانه کنار ایستگاه است و دامن کوتاهش را پیوسته روی رانهای لاغرش میکشد؛ از راهرو بلند میشود. مثل هر روز صدای چرخها و کار خانه ها در هوا میپیچد. مثل هر روز:

- خدا نگهدار!

- خدا نگهدار!

- صبح به خیر!

- صبح به خیر! ...

مثل هر روز، میروم؛ میگویم؛ میخندم؛ ولی میبینم که انگار کس دیگری می رود، کس دیگری میگوید و کس دیگری میخندد.

در گودال چرت فرو میروم و فکر میکنم: کاش میهنی داشتم!

در زادگاه من، شاید هم در همه آن سو ها، در آسیا در...؛ آدم نمیتواند با همه چیزش در سرزمینش باشد. در میهن بودن، گاهی سر نداشتن است و همین گونه صدا نداشتن، چشم نداشتن و ...

یا باید مثل فرمانروایان باشی و یا هم به میل آن ها .
سری که مثل دیگران نیست؛ آن قدر باید خمیده باشد که حس کنی سری
نیست و همین گونه، دید و صدا هم.

در آغاز فکر میکردم که میتوانم همه چیزم را داشته باشم؛ اما رفته
رفته میبینم که صداها در میان صداهاى بلند گم میشوند و همین گونه
چشمداشتها نیز. سرت خود به خود گیج میشود و می بینی - نه فقط با
چشمها - دیوارهایی در برابرت بلند میشوند؛ نه به سان دیوارهای
فرمانروایان شرق. دیوارها دیدنی نیستند. دیوار است؛ ولی نمیبینیش. این
جا کسی دستور نمیدهد که مثل دیگران باش. خودت رفته رفته خوب دقت
میکنی و میبینی که مثل دیگران شده ای ... مثل دیگران.

صدای خنده های دختر و پسر بلند شد. من هم خندیدم. دیدم خودم
نمیخندم؛ کس دیگری نمیخندد. صدای خنده ها بلند تر شد. یکی به دیگری
گفت:

- امروز من ...

- امروز من...

و یکباره هر دو، رو به من گفتند: "حتماً میگی که امروز تو...؟"

هر چه تکرار کردند؛ چیزی نشنیدند. هر دو رفتند.

- خدا حافظ!

- خدا حافظ!

پنداشتم چیزی نگفته ام و پاسخ خداحافظی شان را نداده ام. به زودی
پژواک صدایم که به صورت خود کار از دهانم برون شده بود، در ذهنم
بیچید: خدا حافظ!

در اتاق تنها، چشمانم را بستم. با خود گفتم: "امروز تو؟"

در پیچ و خم کوچه های تاریک و سردِ دیروز گشتم و گشتم. گویی
عرق سردی از گوشه های چشم چکید. دستم را بردم تا عرقم را پاک

کنم. گوشه های چشم و پیشانی ام خشک خشک و سرد سرد بود. با انگشتانم دو گوشه چشم را فشردم. حس کردم که باد سرد کوچه های تنگ دیروز، چراغک یادها را خاموش کرده. به سرم بیشتر فشار آوردم. چراغ نیمه جانی روشنایی یافت و باز آرام آرام نورش را از دست داد.

دیدم:

مثل همه روزها ...

مثل همه روزها ...

گریستم. صدای هق هق گریه هایم بلند شد. چشمانم را باز کردم. فقط خودم میگریستم. انگار هیچ کس دیگری نمیگریست. و خودم با خود میگفتم:

”پس تو هم مرده ای!“

پس از پنجاه سال

صدای در که بلند شد، صدای پایی از زینه های تختبام کنار سراچه نیز بلند شد. صدای پا از زینه ها به سوی در آمد. در گشوده شد.

- سلام کاکا!

- سلام!

- نی که نشناختی، مه اسحاق استم!

- او... چشمایم روشن ... بیا بیا!...

چنان بغلش را باز کرد و لرزیده مرا فشرد که چوب دستش به زمین افتاد و نوعی گرمی و آرامش تن و جانم را فرا گرفت. از همو جوانی با آن که چند سالی بزرگتر از من بود - جز پدرم - همه عادت کرده بودیم که او را کاکا نیکو بگوییم. خاله صبری را نیز همه خاله می‌گفتند. یادم می آید، روزی که کلید خانه را گرفته بود؛ اشک در چشمانش دور زده بود و حس کرده بود که ما سفر دوری در پیش داریم. در آن سالها آینهک و چشمکی* نداشت و وقتی هم گپ میزد، میخندید. حالا هم هنگام گفتن لبانش به خنده باز میشود؛ اما میپندارم که این خنده اش از سر شادی نیست، به زهر خند میماند.

* عینک را آینهک و چشمک نیز گویند.

روزی که سه تن را به جرم خیانت به حکومت به توپ پراندند؛ پدرم چهار شب خانه نیامد. میگفتند، یکی شان آموزش یافته خارج بود. پدرم هم آموزش یافته هند بود. در همو روز ها سر و کله خاله صبری و کاکا نیکو در خانه ما پیدا شد. آنها در کار و بار خانه با مادرم دستپیشی و کمک میکردند. هر دوی شان جوان بودند و تازه عروسی کرده بودند.

هیچ کس نمیکفت که پدرم کجاست. مادرم هم گریه نمیکرد.

یک روز کاکا نیکو گلها را قیچی میکرد که پدرم آمد. با کاکا نیکو بغلکشی کرد و رفت اتاق شان را هم دید. از آن پس کاکا نیکو و خاله صبری ماندند. بچه دار که شدند، پدرم اتاقهای پهلوی سراچه را برای شان داد.

سراچه همان سراچه بود. دیوار ها، فرشها، دریچه ها و ارسی ها، مثل خاله صبری و کاکا نیکو رنگ پریده به چشم میخوردند؛ تنها عکس بزرگ پدرم - ایستاده در جلو قصر قدیمی وزارت خارجه - را ندیده بودم. خاله صبری که آرام آرام به من نگاه میکرد؛ گفت:

“عمر هم چه زود میگذره!”

لبخند تلخی زد و باز لبش به سخن آمد:

” همه رفتن... ما تنها ماندیم؛ خدامیدانه که د پس پیری اولادا ره ببینیم یا نی... آدم د آخر عمر چشم به راه و چشم به در میمانه.... “

گفتم: ” دنیا به امید خورده شده؛ خدامهربانس!“

کاکا نیکو گفت: ” چه طو شد که آمدی؟“

گفتم: ” خاک آدمه کش میکنه!“

گفت: ” پدر خدا بیامرزت او روزی که کلی ره به مه داد؛ گفت - مه مجبور استم برم. چاره ندارم ، فرمان همی س...اگه نی دلم ازین جه کنده نمیشه... “

پدرم تا زنده بود از تبعید و مجبوریتش چیزی به ما نگفته بود. یک روز که از برلین میگذشتیم؛ مردم ویرانه های جنگ را با سخت کوشی باز سازی میکردند. در کنار خانه یی به کفترها چشم دوختم ؛ پدرم گفت: ” کفتر هایت یادت آمد! “

گفتم: ” کفتره دوست دارم. “

گفت: ” خوشبخت استند که بال دارند و میتوانند هر جا پرواز کنند. “

روی تختبام که ایستادم خاله صبری در اتاقم را باز کرد. کفتر خانه بی شور و نوا، چند کفتر خفته در کنار هم، دیوار های پستی که از پشت آن به کوچه نگاه میکردم، خانه نگینه، دکان لاله هندو، نلهای زیر ذخیره آب، قصابی؛ مگر شراب فروشی یهودی بسته است. انگار یعقوب مفتخور، داوود پوک و یوسف لشم هم کنار ذخیره آب ایستاده اند. ایستادن شان، جامه های شان، باهم سخن گفتن شان ... انگار که این نمایش را سالها ندیده باشم و اکنون باز به آن چشم دوخته ام. شاید هم به دختران رهگذر نیز مثل همان سالها گیهای نیشدار و مفت و سفتی بگویند و صفی سفید هم با آن سینه های کشیده و قامت بلند از راه برسد و آنها از پهلوی ذخیره آرام آرام گم شوند.

گفتم: ” اونها... داوود ... یوسف ... یعقوب... “

کاکا نیکو گفت: ” داوود و یعقوب مرده. یوسف هم بسیار پیر شده... اونها بچای شان استند. “

گفتم: ” چه قدر شبیه پدر! “

از پیش روی خانه نگینه شان دخترکی با موهای چتی شده میگذشت؛ سرکنده مثل نگینه.

زمستانی که برف همه جا را گرفته بود؛ نگینه چنان چمنان و خمزان از دورمی آمد که گویی می رقصید. ناگهان به زمین خورد. دویدم.

دستش را گرفتم و از زمین رُستش* کردم. تتم داغ آمد. چیزی در بدنم
جنبید. پای من هم لخشید و به پشت خوردم. نگینه خندید.

شب آن نگینه را خواب دیدم با گونه های سرخش.

ملا محب میگفت: ”هر وقت که در خواب شیطان بازی تان داد، غسل
کنید! و ...“

و چیز های دیگری هم میگفت که بیشتر کلماتش نا آشنا میبودند و من
معنایش را نمیفهمیدم. هر بار در دلم پرسش هایی میگشت.

یک روز که از ملا محب پرسیده بودم: ”دخول چیس؟“

همه بالایم خندیده بودند. پدرم هم خندیده بود.

پس از تشریح و توضیح ملا محب هم، هرچه چرت زده بودم؛ معنایی
از آن نیافته بودم و بیخی پیوندش با غسل بر ایم روشن نشده بود.

ملا محب روزها در باره نشانه های شیطان بازی دادن، فرضها و
سنتهای و ضو و غسل گپ میزد و من سراپا گوش میبودم. بار اول که
از خواب برخاسته و آن علایم را دیده بودم؛ ترسی در من رخنه کرده
بود و رفته بودم تمام آن چه را که ملا محب گفته بود، عملی کرده بودم.

خاله صبری صدازد: ”بیا یک دفه اتافته ببین!“

دیدم همان اتاق، کفشهایم هنوز هم در کنار در. هیچ کس قلمدان و
قلمهایم را از زیر ارسی نگرفته.

گفتم: ”تا رفتنم همین جه میخوابم!“

کاکا نیکو با چهره نیمه خندانش گفت: ”یاد آدمه یله نمیکنه!“

* رُست کردن: بلند کردن

به شهر که گشتم؛ غیر از ویرانه ها چیزی برایم نو نبود. گویی زمان نگذشته و من پیر شده ام و یا این شهر جادو شده.

کوچه ها، پسکوچه ها، آدمها، جامه ها، شهر، جاده ها... همان گونه که بود.

در کبابی پهلوان، چاینکی که خوردم، دیدم، همان عکسهای بزرگ ستاره هایی که در جوانی دوست شان داشتم؛ در دیوارها آویزان است.

به شاگرد کبابی گفتم: ”یا چاینکی خورد شده و یا شکم مه کلان؟“

خندید و رفت چند سیخ کباب هم آورد.

از برلین که می آمدم؛ برلین دیگر آن شهر قدیمی نبود. همه چیز آن دگرگون شده، همه چیز... از ویرانه های جنگ نشانی نمانده. اصلاً جا ها و ویرانه هایی را که با پدرم دیده بودم؛ نشناختم و نیافتم.

خاله صبری با دست به سوی تلویزیون اشاره کرده میگفت:

”از دست همی صندوقچه شیطان اولاد هایم رفتند. هوای خارج سر شان زد. از همو روز دگه روشنش نکدیم... خدا بگیره ئی صندوقچه شیطانہ...“

کاکا نیکو میگفت: ”روح مرده های ما همه جا حاضر اس؛ صندوقچه شیطان هم چیزی کده نمیتانه...“

میگفتم: ”اوسو ها همه چیز تغییر کده!“

میگفت: ”اولا دا دگه از ما خلاص شد...“

به مسجد که رفتم، دیدم همان مسجد قدیمی. ملا که ایستاد و سخن گفتن را از سنتها، غسل و جماع آغاز کرد؛ عیناً به ملامحب میماند - دستارش، پوشاکش، ریشش، گپهایش، سرجنباندن و دست شوراندنش.

کاکائیکو گفت: ” خدا بیامرزه ملا محبه... ئی ملا مجیب فرزند ملا محب اس!“

ملا محب میگفت: ” خدا بدعته از ما دور کنه!“

میگفتم: ” بدعت چیس؟“

میگفت: ” کاری که پدرای ما نکرده!“

ملا مجیب هم در موعظه روز جمعه گفت: ”... خدا بدعته از ما دور کنه!“

بانگ نماز دیگر بلند بود که کفتر ها را پرواز دادم. چشمم، گاه به آسمان و گاه به خانه نگینه می افتاد. کفتر ها به زمین نشسته بودند و من، پنجره یی را که نگینه بار اول از آن به سویم نگاه گرمی کرده بود، خیره خیره میدیدم. صدای کاکا نیکو بلند شد:

” شام میشه، هوا تاریک میشه؛ بیا پایین...چه چرت بردیت!“

گفتم: ” راستی که یاد ها آدمی را یله نمیکنن.“

گل‌های سنجد روبه به روی سراچه گل کرده. در تختبام بوی خوشی پیچیده. دو کفتر در کنار هم به خواب چاشتگاهی رفته اند. مادرم گل‌های زیر پنجره را آب میدهد. باد ملایمی میوزد و دو کاغذ پرن در حال جنگ در هوا لوت میزنند. صداهایی بلند است:

- زرد بُبره!

- سرخ بُبره!

کاغذ پرنها صد ها متر دور پرواز کرده اند. ناگهان سرخ آزاد میشود و کاغذ پرن زرد، تنها و پیروز در دل آسمان بلند میماند. صدای مادرم بلند میشود:

” چه می‌کنی چشم به هوا... ته شو که حاله پدرت میایه، یک امروزس دگه... خوده تیارکو، صبا نیستیم، مسافر میشیم!...“

گرد بادی در جلو قصابی پیچید. خاله صیری گریه کرد و کاکا نیکو پیش آمد؛ دستم را گرفت و گفت:

” یک روز به خیر پس می آیی، چشم ما در راه اس!...“

دستمال سبز

در غبار غروب، گویی کسی نمی پنداشت که کسی از پل میگذرد. هنوز نخستین گامش را به زمین آن سوی پل نگذاشته بود که تیر باران شد.

از پنجره میدیدم که جهنده بالای قبر به رنگ چادرش میماند. او چادر سبز میپوشید. گفתי از قبرستان صدا می آید:

”هفت سال پیش، شبی که فرامرز را با دست خونچکان به خانه آوردند، پدرم گلوله را با کارد داغی از بازوی چپش بیرون میکرد، مادرم که خویشی نزدیکتری با او داشت میگریست و من تمام شب بیدار بودم. نیمه های شب، پدر و مادرم خواب بودند؛ جز من کسی صدای فرامرز را نمیشنید. فرامرز آب میخواست. جام آب را بردم. فرامرز با تکان از جایش بلند شد. چراغ خیره یی در برابرش میسوخت. آب را به دستش دادم. دستم از جام جدا نشده بود که دست بزرگ فرامرز با انگشتانش دور جام را محکم گرفت. تب دستش به سراپای تنم دوید. قلبم داغ شد. فرامرز آب را سر کشید و دوباره جام را به دستم داد. این بار، هردو دستم دست فرامرز را لمس کردند. فرامرز دست چپم را آهسته در دستش فشرد و سوی لبانش نزدیک کرد و پشت دستم را به لبهایش مالیده بوسید.

با جام خالی سوی بستر خواب رفتم. شب چنان آرام بود که گویی هیچ جنبنده‌ی جز دل من در سکوت تاریک نمی‌جینید. آن شب چنان خوابم برد که سحر گاهان هباهوی پرنده گان پشت پنجره هم خوابم را نیاشفتند. تازه چشم گشوده بودم که صدای پدرم می آمد: ”فرامرز دگه از مرز گذشته!“

بلند شدم. حس کردم همه چیز بی روح است - دیوارها، صدای پدرم و حتا نگاه مادرم.

فهمیدم که او رفته است. پرنده زخمی پرواز کرده و پرنده زخم خورده دیگری در قفسی می تپد. مادرم بسترش را جمع کرده بود. چراغش در روشنی آفتاب نیز روشن بود. مادرم گفت، چراغش را خاموش کنم. چراغ را خاموش کردم. تپش قلبم بیش تر شد. گویی چراغ دیگری در تاریکی جانی روشنایی می یافت.“

انگار او بالای قبرش ایستاد. پارچه سبزجهنده را به دورش پیچید و گفته هایش را باز گفت:

”سالی بعد پهلوی آن درخت بزرگ و بلند، سواری تند از کنارم گذشت. ده ها قدم پیش رفت و اسبش را دوباره برگشتاند. در برابرم ایستاد و از اسب فرود آمد. بدون آن که نگاهی کنم، میخواستم بروم که صدایی بلند شد - صدای فرامرز! او دستمال سبزی را به دستم داد.“

دو طرف دهکده را کوهی گرفته است - جانب قبرستان و جانب مشرق را. میگویند آن سوی کوهستان ها مردمانی زنده گی میکنند که مذهب دیگری دارند. یک سو دریاست و سوی دیگر جنگل. آن سوی دریا مردمانی اند که به زبانی غیر از زبان ما سخن میگویند، و مردم آن سوی جنگل نیز زبان دیگری دارند.

در میان انبوه قبرها، جز عده‌ی بی که به مرگ خود و یا هنگام تجاوز سربازان بیگانه جان سپرده اند؛ دیگران همه در مرزها و حصارهایی که خود ساخته اند، جان باخته اند.

صبحگاهِ روزی که پریمه گفت:

”مردی چون فرامرز را دیدم که از بالای رود گذشت.“

تا نشستن آفتاب، میان خط‌های کشیده شده، متارکه برقرار بود. پیش از آن که آفتاب دامن روشنش را از مزرعه‌ها برچیند، شعر دستمال سبز را که تازه سروده بودم به پریمه خواندم:

صدای اه‌اه چوب شکن پیر

از زیر درختان دهکده

بلند است

دخترک

به بهانه آن که پدر پیرش را نگاه میکند

پنجره را گشوده و غرق تماشای رهگذریست

که قامتش

به عاشق گمشده اش میماند

و به یاد می‌آورد آن روز را

پهلوی آن درخت سپیدار

که مرد گفته بود:

”دستمال سبز خاطره‌هایم را

بر سر همیشه دار!“

و امروز

بسیار سال شد

کان مرد با تفنگ

از پل گذشت و رفت
و دخترک هنوز
موی سپید خود را
با دستمال سبز
پنهان نموده است.

در زیر سروده نوشته بودم: چاشتگاه چهارشنبه چهارم ماه .
شعرا با دقت تمام شنید و اشک در چشمانش حلقه زد.
در تکه سبز بالای قبر پریمه، نوشته شده است:
” شامگاه چهارشنبه چهارم ماه. “

تو مرد این خانه ستی!

در میان خانه های گلی رنگ دهکده، دیوار های سفید مسجد جلوه دیگری داشت. مومه* که دمی پیشتر پرواز چند جت را در بلندی ها دیده بود؛ مرا صدا کرد: ”داراب!“

از جا بلند شدم، رفتم نزدیکش در کنار دریچه ایستادم. مومه ام به آذرمی وتهمینه - که هر چاشتگاه پس از نماز پیشین در مسجد سبق میخواندند - چشم دوخته بود. از مسجد که چون کعبه در میان طواف کننده گان، در میان خانه ها قرار داشت؛ صدای کودکان بلند بود:

- الحمد!

- الحمد!

- لله!

- لله!

...

- قل!

- قل!

- هو!

- هو!

- والله!

- والله!

...

* مومه یا مامه مادر را گویند

صفه مسجد پر از کودکانی بود که به گرداگرد مردی که قامت بلندش
حتا در حالت نشسته نمایان بود؛ حلقه زده بودند. مرد قامت بلند از حلقه
کودکانی که پیوسته سر میجنباندد، بلند شد و آرام درمیان حلقه
بزرگتری جا گرفت. صدای بلند مرد از میان موج صداهای کودکانه و
نوجوانانه، بلند تر به گوش می آمد:

- الا یا ای!

- الا یا ای!

- یهاساقی!

- یهاساقی!

- ادر کاسا!

- ادر کاسا!

- وناولها!

- وناولها!

- که عشق آسان!

- که عشق آسان!

- نمود اول!

- نمود اول!

- ولی افتا!

- ولی افتا!

- د مشکلها!

- د مشکلها!

...

باز خوانی همصدای کودکان ونوجوانان ، آهنگ گوشنواز وزیبایی
می ساخت. مومه ام چشمش را از کودکان گرفت. دمی به چشمانم خیره شد
و با صدای آرامی پرسید:

- ” از سبقت پس ماندی؟ “

- ” نی مه ای در ساره یاد داشتیم! “

- ” مه توره خواستم که ... “

گپها زیر زبانش گم شد. به چرت رفت. باز هم از دریچه نگاهی به
برون کرد. به زمین نشست و چیزی را از روی گلیم چیده گفت:

- ” امروز چند شنبی س؟ “

- ” چار شنبی! “

- ” دادیت* هر چار شنبی صب وخت خانه میامه! ... حاله ... “

چیزی میخواستم بگویم که با صدای لرزانی گویی سرفه اش را پس
زده باشد، گفت: ” توچپ! “

هر دو گوش به آواز شدیم . صدای گرمب ، گرمب افتادن چند بمب از
دور ها به گوش می آمد. موج صدای کودکان آهسته تر شد.

یادم رفت که چه میگفتم . دوباره یادم آمد که میخواستم بگویم: ” شاید
روزای نوبتی دادیم تغییر کده باشه. “

مومه ام هوشپرک وپریشان از خانه برون شد. نزدیک صفه مسجد
رفت... نرسیده به صفه، دوباره برگشت. آن قدر نا آرام و پریشان بود که
افتادن چادرش را به زمین نفهمیده بود. این سو و آن سو رفت. به چادر
افتاده نگاه کرد. دستی به سر خود کشید. چادر را از زمین برداشت.

با دیدن مادرم دلم هر لحظه گرفته تر میشد. نمیدانستم چه کنم که او
آرام گیرد. گفتم: ” مومه ! مه پیش دادیم میرم! “

* داده یا دادا به معنای پدر است

در جایش ایستاد. نگاهی غمآلود به سویم کرد و گفت: ”راه بسیار دور اس.“

- ”دور نیس، مه یکدغه رفتیم، اگه تیز بری نیم روز رام نیس!“

مومه ام نزدیکم آمد. رویم را بوسید. سرم را در بغلش گرفت و گفت: ”تو دگه مرد ای خانه ستی!“

این سخن را با نوازش و لطف عجیبی گفت که صدایش لرزش ناله ماندنی یافت و در چشمانش اشک چرخید. پس از آن تبسمی کرد و باز هم رویم را بوسید.

جمله ”تو دگه مرد ای خانه ستی“ برایم چنان گوارا بود که با شنیدن آن، حس توانایی، غرور، حس بزرگی و اعتماد به خودم؛ در درونم زنده شد.

حس می کردم مثل داده ام میتوانم از هیچ سختی و مشکلی نترسم، میتوانم محکم و استوار گام بگذارم، میتوانم برای آزادی بجنگم، میتوانم...

با باز شدن در، صدای آذرمی و تهمینه سکوت خانه را شکست. نمیدانم سبق ها شان را تکرار میکردند و یا با هم دعوا داشتند که مادرم گفت: ”آهستا تر، آهستا تر!“

به آیینۀ کوچک و مدوری که از سالها در کنار دریچه آویزان بود، نگاهی کردم. هرچه کردم لکه های زردی که روی آیینۀ را گرفته بود؛ پاک نشد. آیینۀ را از میخ جدا کردم و در روشنی دریچه، به چهره ام دقیق نگاه کردم. دیدم خط سیاهی در پشت لبم نمایان شده؛ در حالی که تارهای شقیقه هایم هنوز آن تیره گی را نیافته اند.

آذرمی و تهمینه در دستها و دامن مومه ام چسبیده بودند و با شوخی میخواستند او را به خنده وادارند. هرچند لبهای مومه ام به خنده باز شد؛ ولی چشمانش قصه تلخی از یک غصه داشت. دو سه باری که برون رفتم و دوباره آمدم، میدیدم که مومه ام با شنیدن صدای در، هر بار از

جایش بر میخواست و وقتی مرا میدید دو باره مینشست و به کاری
میرداخت.

در تاریکی شب هم، با آن که چشمان مومه ام به سوی ما بود ؛ آدم
میدانست که به راه دیگری نیز دوخته شده است. پیش از خواب، آذرمی
پیوسته به مومه ام میگفت: ”مومه قصه کو، مومه قصه کو!“ مومه ام
گویی خود را ناچار مییافت که چیزی بگوید؛ از جایی قصه می کرد که
در آن جا هر که دردی میداشت پوشاکش نیز لکه بر میداشت. مردم همه
لباس سفید به تن میکردند. زمین سبز بود و خانه ها پوشیده از گل و گیاه
و آسمان جز برای خشکی سبزه و گل گیاه اشکی نمیریخت. شبگاه همه
با صدای نی پرگگی و آلولی پیر ترین ستاره مادر به خواب میرفتند و
سحرگاهان اولین تار های نورانی خورشید، آهنگ بیداری را مینواخت.

مومه ام میگفت، هیچ کس به دیگری در آن جا دروغ نمیگفت و اگر
میگفت، باید به همه جار میزد که دروغ گفته است. یک روز زنی به
شوهرش دروغ گفت. ناگهان آسمان پوشیده از ابر سیاهی شد و آن قدر
بارید که همه خانه ها را تا کمر آب گرفت و آنگاه صدایی در میان غرش
رعد و برق بلند شد: ”دروغگو بگو! دروغگو بگو!“ و دروغگو هرگز
نگفت که دروغ گفته است. آب بلند شد و بلند شد و بلند شد تا همه را در
دل خود فروبرد.

وقتی مومه ام در ادامه قصه میگفت ، آن جا اکنون دریایی است که...؛
صدای خور خور آذرمی و تهمینه بلند شد و سنگینی خواب سر مرا هم به
بالش کشید.

سحرگاه وقتی چشمانم باز شد ؛ نور خورشید خانه را روشن کرده بود.
حس کردم، خورشید در اولین نگاهش ترانه بیداری را خوانده و من
خواب بوده ام.

هنوز آخرین پیاله چای را شپ نکرده بودم که مومه ام چموس هایم را
آورد. خورجینکی را که در آن کمی تلخان وتوت وچند نان تنوری را
مانده بود، پیش پایم گذاشت وگفت: ”داراب جان بچیم! چه کنم چاره

ندارم، دلم گواهی بد میده... دادیت نامد. تو برو یکدغه ببی که...“ گلویش را غصه گرفت ، چشمان بی خوابش راه کشید و باز هم تکرار کرد: ”توبرو! خدا مهربان اس... تا او بلندی اول مه همرایت میرم!“

ایزار وکرته نوی را پوشیدم. مومه ام پاهایم را با تکه نوی بست و چموسهایم را به پا کردم. چین سیزی را که هرچند در قدم کوتاه تر شده بود؛ پوشیدم. مومه ام پوشاک دیگری را هم آورد؛ گفتم: ”همقه بس اس بهارس!“

- ”یکدغه خنک نشه ، باران نشه ، هوای بلندیها یخ اس!“

آذرمی و تهینه بازی داشتند و هردو، دستان خود را با هم حلقه کرده بودند و جستان جستان میچرخیدند و یکی از ترانه ها یی را که از زبان مادر م شنیده بودند؛ میخواندند:

”قوقوبرگ چنار

دخترا شیشته قطار

میچینن دانی اتار“

مادرم رو به آنها به صدای بلند گفت: ”مه میرم زود پس میایم ، از خانه نبر آیین...!“

به تندی رو به مادرم: ”خو!“ گفتند و همچنان چرخزان میخواندند:

”کاشکی کفتر میبومد

در هوا پرمیزدم

آب زمزم میخوردم

ریگ دریا میچیدم ...“

چنان بی پروا میرقصیدند که لبان مادرم را هم تبسمی گشود. هر دو از در برون شدیم و صدای آذرمی و تهینه در هوا پیچیده بود:

”شیرگفت الله الله“

مه گفتم درد وبلا“

...

تا اولین پشته مومه ام همراهم رفت. در بلندی پشته به او گفتم: ”تو پس برو، مه میرم به خیر!“

مومه ام سر و رویم را بوسید. خورجینم را درست کرد، در حالی که اشک میریخت؛ گفتم: ”به خیر بری و به خیر پس بیایی!“

در راه بزروی به سوی قله ها به راه افتادم. هر قدر پیش میرفتم، پس میدیدم که هنوز هم مومه ام ایستاده است. از دور ترین بلندی قبل از آن که در نشیبی کوه پایین شوم و دوباره در دامنه دیگری بالا شوم؛ دستی به سویش تکان دادم. شمالک، دامن گلدارش را شور میداد و مومه ام با یک دست دامنش را وبا دست دیگر چادرش را گرفته بود که آرام آرام هر دو از چشم انداز یکدیگر ناپدید شدیم.

نمیدانم چه قدر راه پیموده بودم. پس از گذشتن از راه باریکی که هر لحظه خطر لغزیدن تهدیدم میکرد؛ دیدم ابر سیاهی روی آفتابی را که داغ شده بود و رو به میانه آسمان بود؛ تیره کرد. قطره قطره باریدن آغاز شد. به سوی بلندی که انگار آخرین باشد پیش رفتم. از دور قله سنگر گاه را دیدم. باران تند شد. به سرعت گامهایم افزودم. شمال سردی مانع رفتنم میشد. هر قدر پیش میرفتم شمال و طوفان شدید تر شده میرفت و گامهایم را از پیش رفتن میماند. به زحمت زیاد خود را پیش میکشیدم. باد چنان خشمناک به رویم غرید که نزدیک بود جا به جا به پشت بیفتم. یک پا را پیش و پای دیگرم را پس گذاشتم. ایستادم و با تمام نیرو در برابر یورش باد و باران گامی پیش ماندم. سرپایم شسته شده بود و پیشانی ام از سردی قطره های پیهم باران میسوخت. باد به پشت و من به پیش فشارمی آوریدیم. وقتی نتوانستم گامی پیش بمانم؛ خود را پشت سنگ کلانی گرفتم. غوغای باد و شدت باران گویی سنگ را به لرزه آورده بود. حس میکردم که سنگ با همه بزرگیش از جا بی جا خواهد شد. باز هم گامی به پیش ماندم. هیبت باد رویم را چرخاند و به چالاکای

پاهایم را از هم دور کردم و دو باره به پشت سنگ دیگری پناه بردم. لحظه یی در پشت سنگ آرام گرفتم. شدت باران نیز کمتر شد. از کمر کوه به سوی بلندی سنگر به راه افتادم. خنکای سرد کوهستان پوشاک تر را مانند یخ به تنم میچسپاند. آسمان را ابر های سفیدی فرا گرفت. هوا به گفته مردم "افتو بارانک" شد. ابر های سفید چون پنبه پاره هایی به دست نداف باد پراکنده میشدند.

در فرو رفته گی کمرگاهی نشستم و یکی از نان های تنوری را که مومه ام به داده ام فرستاده بود، خوردم.

باشیمه تر به راه افتادم. هر قدر نزدیک میشدم؛ سیمای داده ام پیش چشمم زنده تر میشد.

حس میکردم، او تعجب میکند؛ شادمان میشود و از خوشی در پوشاک نمیگنجد؛ میخندد؛ مرا تنگ در آغوش میگیرد؛ جوان خطاب میکند و به همسنگرانیش معرفی میکند و....

گامهایم تند و تند تر شد. چند قدم به بلندی مانده بود که خوشی عجیبی سراپای و جودم را فرا گرفت. با غرور و پر از رضایت گامی به بلندی ماندم. نفس راحتی کشیدم و به سوی سنگرگاه دیدم. دست بلند کردم، بی آن که چشم چیزی را ببیند؛ دویدم، پنداشتم پدرم هم به سویم میدود. پایم به سنگی خورد. به زمین افتادم. از زمین بلند شدم. به خود آمدم. دیدم، چند شگاف بزرگ و عمیق. دیوار های فروریخته و بمباران شده. باد تند و خنکی از درونم گذشت و همه سلولهای بدنم یکباره سرد شد؛ گویی یخم زد. به سختی پا پیش ماندم. از پشت دیوار فروریخته سنگر، چشمم به گودی و چقری وحشتناکی افتاد. جز ویرانی و گود و سنگهای رویهم ریخته، زنده جانی به چشم نمیخورد. کسی نبود. صدایی هم نبود. خرجینک را از پشتم به زمین زدم؛ خشمناک و بی سرو پا هرسو صدا کردم، چیغ و فریاد زدم:

"داده! داده!"

هنوز پژواک صدایم همه جا پیچیده بود که صدای پاهایی به گوشم رسید. دو دسته سه نفری از دو سو، می آمدند. این سو و آن سو نگاهی کردم. دیدم نزدیک شدند. نمیدانم به چه زبانی چیزی گفتند و یکی شان تفنگش را به سویم نشانه گرفت. مردی که مرا نشانه گرفته بود، پیش از همه به من نزدیک شد و بعد هر دو دسته به گرداگردم ایستادند. مرد خشن و قامت بلندی، چنان دستش را به سرم فشرد که به زمین نشستم. به چشمان سبزش نگاهی کردم و دوباره به زمین چشم دوختم. صدای شان بلند شد. دیدم به هوا نگاه میکنند. صدایی هم درمخابره بلند بود. مرد سبز چشم لگدی به پایم زد، تکان خوردم. بغض شدیدی گلویم را گرفت. مرد رفت و چوب دراز پرچمی را در میان خرابه های سنگر گاه فروکوبید. دلم میخواست گریه کنم. چشمانم را بستم. سیمای چشم به راه و غمآلود مومه ام در برابرم نمایان شد. انگار پیوسته میگفت: ”تودگه مرد ای خانه ستی!“

غرش چرخبال همه جا را گرفت. باد چرخبال دستمال دور گردنم را با خود برد. مردی خورجینکم را از زمین برداشت. به پارچه های تلخان خیره شد و همه سوغات مومه ام را به خاک ریخت. خورجین خالی را محکم به رویم زد. چرخبال به زمین نشست. دو مرد از دو بازویم محکم گرفتند و پاهایم را از زمین جدا کردند. چرخبال بلند شد؛ هنوز از بالای سنگرگاه دور نشده بود که انگار گلوله آتشی از پشت شیشه چرخبال گذشت. چرخبال دوری زد. سنگرگاه به خوبی دیده میشد؛ ولی پرچمی دیده نمیشد. چرخبال بلند تر شد. وقتی به سوی کوهستانهای فرودست بال میزد؛ از دور آغوش سبز دهکده ام میان سنگستانها، چون آرامش خواب کنار خانواده، نمای گرمی داشت.

دهکده به مام غمین، تنها و چشم به راهی میماند که صدای خفته در گلویش را از همه جا میشنیدم:

”تو مرد این خانه ستی!“

خونریز تر

گفتند :

” کجاست! “

گفتم :

”نمیدانم!“

چراغ از برابر چشمم دور شد. چشمانم را دوباره بستند. کسی دستم را گرفت. چند قدم رفتیم. چشمانم را باز کردند. دو مرد قوی هیکلی دستانم را گرفتند. یکی از آن دو بازوی راستم را در میان قاب در نگهداشت و مرد پرسنده لگد محکمی به در زد. بازویم جلو بسته شدن در را گرفت. دیگر نتوانستم به پا ایستم. به پاسخ صدای بلند: ”کجاست!“

صدایی از گلویم بلند شد:

”نمیدانم!“

پوشاکم را کشیدند. دست راستم بیهوده از شانه ام آویزان بود. باز هم نزدیک در بردند. با دست چپ آلتَم را پوشیده نگاهداشتم. مردی دستم را پس زد و سر آلتَم را محکم در دستش گرفته کش کرد. در کنار چوکات در از شانه هایم گرفتند و آلتَم را به سان بازویم میان در قرار دادند. در چنان به شدت به هم خورد که از هوش رفتم و به زمین افتادم.

قطره های آب سردی را که به سر و رویم میریخت، حس کردم. تا چشم نیمه باز شد؛ صدای ”کجاست!“ در اتاق پیچید. ناخود آگاه و بدون آن که توان تصمیمی را در خود بیابم؛ واژه ”نمیدانم“ را لبانم باز گفت.

به پهلوی چپ افتاده بودم. حس می‌کردم روده هایم را کشیده اند و دستی ندارم. اتاق تاریک شد.

شاید او پس از دستگیری من جای دیگری رفته باشد... اما خانواده اش... و اگر نرفته باشد... مصیبتی، بزرگتر از نابودی یک خانواده....

وقتی میگفت: ”فداکاری چیست؟“

یکی میگفت: ”یک معنای زنده گی فداکاریست“ ...

دیگری میگفت: ”حسی که یکی را به دیگری پیوند می دهد....“

واو درنگی میکرد و باز به چشمان همه نگاه میکرد؛ دستش را میبرد به سوی صفحه کوچکی که خود روشنش میکرد و میگفت: ”این هم تازه ترین نمونه های فداکاری در دنیای ما....“

چراغ روشن شد. مردی سر سیم درازی را گرفته نزدیکم آمد. مرد دیگری از سوی دیگر سیم برق گرفته بود. لگدی به شانه ام خورد. کسی روی پشتم نشست و کسی هم پاهایم را بست. دستی سر سیم را با فشار در پشتم فرو میبرد. ناگهان حس کردم که با اتاق یکجا از زمین پریده ام.

تکان آن قدر هولناک بود که گفتم قیامت است و یکباره زمین و زمان به هم خورده .

به پشت افتاده بودم. انگار صدای مادرم می آمد: ”شب که دیر میخوابی روز هم دیر میخیزی!“

بیدار شدم. بادست چپ زمین نمناک را لمس کردم. چیزی را نمیدیدم ؛ فقط نوری از سوراخ کوچک دریچه بسته، مینمایاند که خورشیدی هم است. پنداشتم خوابی دیده ام و در خواب هم به پاسخ کسی فریاد زده ام :

”نمیدانم!“

شاید هم فریاد زده باشم.

میگفت: ”چشم از ما، پا از ما، گوش از ما، زبان از ما ؛ چرا نمیگذارند، ببینیم، برویم، بشنویم و بگوییم؛ ما که راه را از بیراهه و خوب را از بد میدانیم!“

زمین بو میداد، بوی لاش. جنازه ها را کسی نشناخت. آباده یی نمانده بود. جنازه ها را از زیر آوار میکشیدیم. همه مرده بودند. روشنی که شد، صدای غرشی آمد؛ فرار کردیم.

میگفت: ”چه کسی خونریز تر است - انسان عصر سنگ و آهن و پولاد و یا انسان عصر ما؟“

یکی گفت: ”انسان عصر ما!“

دیگری گفت: ”انسان عصر ما!“

همه گفتند: ”انسان عصر ما!“

شب دیگر هم کسی جنازه ها را نشناخت. اول بویی سراسر محل را گرفته بود. همه خون استفراغ کرده بودند. بازتن های شان پندیده بود؛ چنان که نخست جامه ها پاره پاره گردیده بود و بعد بدنها ...

مادرم را نیافتم. هیچ کس مادرش را نیافت. هیچ کس هیچ کسی را نیافت.

میگفت: ”چند صد سال پیش هم این محل چنان زیر پای اسپان و ستوران جنیبده بود که خون جنبنده گان آن نقش هر در و دیواری گردیده بود؛ با آن هم زنده جانی و زنده جانهایی ماندند. آن دیوارها و برجی که یادگار آنها بود، پیش چشم ما فروریخت.“

گفت: ”خبرنگار را ببر!“

خبرنگار را از راه پنهانی بردم. از مدرسه بمباران شده که گذشتیم، دست و سر پسرک هفت هشت ساله یی از زیر خاک بلند شده بود. دهانش به گونه یی باز بود که گویی هنوز هم روبه آسمان فریاد میزند. خبر نگار با دستمال، گرد و غبار روی پسرک را پاک کرد و از دوربین کمره بار بار به او چشم دوخت. گفتم، زود تر برویم که صدایی به گوشم می آید. می آمدم، که در صفا یی زنی روی گلیم سرخی دراز کشیده بود. پستانش در دهان کودکی بود و هردو همان گونه تیر باران شده به خواب رفته بودند. هنوز کمره برقی زده بود که چرخبالی از پشت تپه بلند شد. کمره برقی زد. هردو دویدیم. خبر نگار به سوی پل دوید. تا صدایم بلند شد که ”این سو! این سو!“ تیربارانش کردند. از دیواری پریدم و در کوچه باغی دویدم. گرپ گرپ پاهایی از دنبالم می آمد و صدای گلوله ها

خاموش بود. میدویدم. در بن بستِ کوچه، با ناخن هایم به روی دیوار چنگ زدم و فریاد ... کسی تیر بارانم نکرد.

میگفت: ”مادرش را که کشته بود، کشنده شمشیرش را در دهن کودک برده بود. کودک، خندیده بود، نوک شمشیر را چوشیده. آن گاه رحمی کرده بود؛ کودک را نکشته بود ... همه را نمی کشتند!“

تاریک در تاریک، پنداشتم مرده ام و پرسنده یی میپرسد که کشنده ات کیست؟ صدا در گور بزرگ میپیچد. لبخند میزنم.

دستم، زمین نمناک را لمس میکند. سرپای تنم سیخ می زند، از درد. چشم نقطه روشنی را به گونه مبهمی حس میکند. چشم به نقطه یی که گویی روشن تر از تاریکی ست خیره میماند.

سوراخ کوچک دریچه بسته، مینمایاند که در پشت این دیوارها هم خورشیدی نیست.

تروریست

شب، در میان کاه های طویله یی در یک دهکدهٔ مرزی دور افتاده لحظه شماری میکرد که برادر پناهنده اش از نیویارک زنگ زد و گفت که پول رساندن تا اروپا را به حسابِ شخص سوم، برابر با پیمانی که با اندری داشته، سه روز پیش فرستاده است. اندری تلفن دستی اش را واپس گرفت و در بزرگ طویله را گشود. باد سردی از سوی جنگل میوزید.

همهٔ جیب هایش را پالید؛ چیزی نیافت. زیر لب گفت ” اندری... “

اندری قاچاقبر پیش از آن که صدای گلوله یی در جنگل بلند شود، از میان همه گم شد. با گرفتن نام اندری لبانش را به هم فشرد؛ گویی یادش آمد که بامداد روز پیش، اندری پول های جیب خرج گروهی را که از مرز میگذشتاند، هم گرفته بود و به همه گفته بود: ” هیچ کسی حق ندارد که پول غیر اروپایی نزد خود داشته باشد و اگر داشت و به دست پلیس افتاد و یا ردِ مرز شد؛ جوابگو من نیستم... “

نزدیکهای صبح چراغی را دید. از شادی چنان تند به سوی دهکده دوید که راننده یی هنگام برآمدن از گاراژ، شیشه تیزرفتار* را پایین کرد و با شگفتی به ریش های رسیده، جامه و پاپوش های از مُد رفته اش خیره ماند. چشم به چشم شدند و هر دو از نگاه های همدیگر فرار کردند.

ایستاد. به چهار طرفش نگاهی کرد و بعد چشمش به دو تنی افتاد که تند تند گام می زدند. هر دو به سویش میزدند. پاهایش از خسته گی زیاد شخ مانده بود. سایه یی از پشت سرش نمایان شد. سرش را یکباره دور داد. فریادی از گلوی بلند شد. صدا در خلوت کوچه پیچید. مردی که از پشت سرش آمده بود، تفنگچه اش را در کمرش جا به جا کرد.

وقتی می بردندش به سوی جنگل نگاه میکرد. انگار تصویر تلخی سرگردانی شبی و شبهایی را که در جنگل راه پیموده بود، در قامت ایستاده انبوه درختان میدید.

گفت :

” هر بار که از پشت پنجره زندان به جنگل نگاه میکنم؛ گویی فریاد زنی که هنگام بلند شدن صدای آتش گلوله ها کودکش زاده شد، به گوش می آید. معلوم نشد که هنگام افتادن زن به روی زمین، شوهرش را که - با چند مرد دیگر - در بلندی تپه دنبال آب میگشت؛ مرزبانان دستگیر کرده بودند و یا جایی پنهان شده بود. کودک را دیدم که نافش نا بریده در کنار زن به پهلو افتاده روی یک توشک کهنه سفری، پاهایش را شور میداد. هر چند نمیخواستم بگریزم؛ فکر کردم که درین حال به زن هیچ کمکی از دستم بر نمی آید. پس از درنگی پا به فرار گذاشتم. ساعتی پس از آن که صدای گلوله ها در جنگل آرام شد، دوباره برگشتم. نشانی از زن نیافتم. نمیدانم، خودش توانسته بود فرار کند ویا...“

* در کابل و ولایات شمالشرقی و شمالی آن، خودرو و یا موتر های کوچک را ”تیزرفتار“ نامند.

دستبندش را باز کردند و پا هایش هنوز هم با زنجیری به فاصله نیم گز باهم بسته ماند. سرش از بیخوابی سنگینی میکرد. پرسش هایی را که مترجم باز گو میکرد، در سرش میچرخید و جلو خوابش را میگرفت:

”از کجاستی؟“

”اسامه را می شناسی؟“

با آن که نام های کابل و شمالی را با تردید زیر لبش زمزمه می کرد؛ به صدای بلند گفت: ”از هیچ جا!“

گفت:

”وقتی سرزمین آدم اشغال میشود و درین دنیای بزرگ جای آرامشی هم نمییابد؛ همه جا دنبال میشود و از همه جا رانده ... کجا را میتوانستم نام برم؟“

چنان خشم پرسنده را بر انگیخت که با لکنت زبان پرسش دوش را تکرار کرد .

گفت: ”قطار زن ها، خرمنها و تاکستانهای سوخته، شعله های آتش؛ گویی مغزم را نیز آتش زدند؛ با فریاد گفتم ، میشناسم! میشناسم!“

و آن گاه در سکوت، نگاه ها از چشمی به چشمی افتاد. مترجم از کنارش دور شد. مرد نگیهان گامی پیشتر گذاشت و دو تن از بازوهایش گرفتند و بردندش.

گفت: ”شعله های آتش از خانه ها بلند بود. پدرم را بردند. دو مردی که پوشاک بیگانه به تن داشتند؛ صف زنان را از پل میگذشتانند. دو زن به سرعت خود را به رودخانه افکندند. آتش گلوله ها، زنان دیگری را که به دنبال آن دو زن میدویدند؛ نقش زمین ساخت. خواهرم در قطار زن ها نبود. وقتی انگاشتم که خواهرم خود را به رود افکنده و یا تیرباران شده؛ سنگینی دردی را که حس میکردم، سبک تر شد.“

برادرش از نیو یارک باز زنگ زد.

اندری در کلوپ شبانه یی که در یک کیلو متری ایستگاه مرکزی زیرزمینی مسکو قرار داشت با جمعی از دختران و پسران، در حال رقصیدن بود؛ خود را از میدان رقص گوشه کرد و به انگلیسی شکسته گفت: ” صد دفعه گفتم معامله ما پایان یافته... همه آنها از مرز گذشتند... حالا در اروپاستند... “

و پس از سکوتی ادامه داد: ” این دیگر به من مربوط نیست که در کجای اروپا... “

تلفن را در جیبش گذاشت. نفس ژرفی کشید. بوی عطر و عرق در هوا آمیخته بود. پیچ و تاب بدن نیمه برهنه دختر همراهش در زیر نور چراغ های رنگه، جلوه های گوناگونی می یافت. دست اندری دوباره به دست دختر پیوست. هیچ چیزی جز صدای بلند موسیقی نمیتوانست، تپش ها، شور و هلهله آنها را همنا سازد و اداره کند.

گفت: ” خواب دیدم، دختری را رودخانه با خود میبرد. در خواب گفتم، خوب شد که آنها نبردندش. باز پیکر تیر باران شده دختری را دیدم که سگها کش میکردندش. باز هم در خواب گفتم، خوب شد که آنها نبردندش. “

از درز دریچه تابه خانه مسجد میدید؛ وقتی پدرش را کشان کشان میبردند، به چهارطرف خود نگاه میکرد. در جستجوی چیزی بود. چشمانش، شاید پسر و دخترش را میجست.

گفت: ”پای پدرم به سنگی بند شد و به روی افتاد. آخ! گفتم. ترسیدم که کسی صدایم را شنیده باشد. دیدم، صدایم در میان صداها گم شده و هیچ کس به سوی مسجد نگاهی هم نمیکند.“

آن روز در کنار دیوار مسجد بود که صدای آتش گلوله ها همه جا پیچید. دوید. در کوچک تابه خانه را باز کرد و داخل آن شد.

گفت: ”خورد بودم که پدرم هنگام گرم کردن تابه خانه، چراغی را به دستم داد و مرا با خود به ته مسجد برد. پیش از آن نمی فهمیدم که چه گونه روز های خنک و سردی، فرش مسجد گرمی گوارایی می یافت.“

همه این ها را در زندان حبس ابد میگفت.

روزنامه نیویارک تایمز، گزارش دستگیری یک تروریست خطرناک را در اروپا میداد. برادرش گزارش را میخواند؛ نگاهی به عکس انداخت، چشمانش بزرگ شد و روی عکس خشک ماند.

سوئیس - ۱۲/۱۱/۲۵ - ۱۱۳۸۱۳

گریز

دبیر سرش را روی میزش گذاشت و به خوابی رفت که پنداشتم سنگین تر از هر خوابش بوده باشد و من به زبانی که می پندارم درین دور و بر کسی آن را نمی داند و نمی شنود، لب می گشایم و گفته هایی را در خود و با خود و شاید هم برای کسی که نمی دانم کیست، روایت میکنم.

چند روز پس از زاندم مادرم را از خانه برون کرد. برادرم را به مرد دهقانی داد و خواهرم را، هرگز نگفت که کجا برده و چه روزی بر سرش آورده. پیر زنی که در خانه اش زنده گی می کردم؛ شب هابه یاد پسر جوانش که نیمه شبی در میان تاکستان ها کشته شده بود، می گریست. اولین صدای آدمی، ناله های پیر زن بود که می شنیدم. پدرم شب ها پنهانی به دیدنم می آمد. یک شب که پیر زن با نوازش مرا در کنارش خواب داده بود؛ شرفه پای پدرم را شنیدم. آرام از پهلوی پیرزن دور شدم. شب زیبایی بود. با پدرم ساعت ها روی بام نشستیم. پدرم گفت: "قریب ناز و نوازش کسی را نخوری؛ من هم پیش از زادن شما سال ها درین خانه بودم. آدم ها فقط درد تنهایی خود را چاره می کنند!"

پدرم وقتی دید که حالا به گپ هایش خوب پی می برم، نگاهی به آسمان پر ستاره کرد و با اشاره به سوی اتاقی که پیرزن در آن خواب بود؛ گفت: ”میدانی که ماهم روزگاری مثل این ها بوده ایم...“ به چشمانم درنگی کرد و سرش را به نشانه غرور بلند تر کرد و افزود: ”ولی نه به این خواری!“

به آخرین گیهای پدرم پی نبرده بودم که صدای سرفه زن را شنیدیم، هوا روشن شده بود. پدرم هنگام رفتن گفت که فردا بعد از چاشت در نزدیک آسیاباییم.

زن در خواب چاشتگاهی بود که به سوی آسیا رفتم. دیدم پدرم دیر چشم به راهم بوده. هردواز پلی گذشتیم و در دامنه کوهی پیش رفتیم. تا نام مادر و غصه دوری اش را به لب آوردم؛ پدرم گفت که او را در یک دهکده دوری تبعید کرده اند.

روزی که پدرم، مادرم را روی دیوار بلند قلعه یی دیده است؛ تا شامگاه کسی در آن قلعه را نگشوده و هردو از دور به همدیگر نگاه کرده اند و گریسته اند.

پدرم در جلو مغاره یی ایستاد. سرش را در شکاف فرو برد و مرا هم به دنبالش فرا خواند. تاریک بود. پدرم تخته سنگ ها را یک به یک میدید. روی تخته سنگی که نور کم رنگی آن را روشن کرده بود، ایستاد. نقش پنجال هایی با خطوطی که نمیدانستم چی است، به چشم میخورد. هر قدر آفتاب به سوی مغرب میرفت، مغاره روشن تر می شد. پدرم رو به من گفت: ”این هم یادگار نیای ماست... کسی که پشت به پشت ما به او میرسیم.“

گفتم: ”ما به او میرسیم... نیای ما؟“

پدرم با دستش رویش را خاریده گفت: ”تو باید بدانی که چه بر سر او آمده است!“

پدرم از سده ها پیش قصه کرد؛ از وقتی که اسکندراز خم و پیچ دره های هندوکش نزدیک دهی رسید، مردی با شمشیربر او تاخت. اسکندر به زمین افتاد و دستش را بلند کرد تا سپاهیان بر مرد نوازند. اسکندر به پاخواست و مرد که زبان اسکندر را نمی دانست با اشاره او را به جنگ تن به تن فرا خواند. اسکندر با شگفتی به سوی سپاهش و باز به سوی مردی که ناگهانی از پشت دیواری بر سر راهش سبز شده بود، نگاهی کرد. جادو گر در بند کشیده یی از میان سپاه که خط هراس را در سیمای اسکندر خوانده بود، به صدای بلند فریاد زد: “ دستانم را بگشایید و جام آبی بیاورید تا من گره از کار بگشایم!”

اسکندر فرمان رهایی جادوگر را داد و جادو گر با جام، آبی به سوی مردی که خاموشانه در برابر لشکری ایستاده بود، پاشید. مرد به زمین نشست. اسکندر خندید و لشکریانش هم خندیدند. آن گاه مردی که جد ماست؛ دید که کوچک شده و پوستش هم دگرگون. جادوگر قفسی خواست و اسکندر او را با خود برد.

پیش از آن که اسکندر بمیرد؛ رخشانه زن اسکندر او را از قفس رها کرد و از آن پس میتوانست در همه جای کاخ بگردد و برود؛ حتا شبهایی هم رخشانه او را با خود تا کنار بستر خوابش می برد. شبی اسکندر قصه دگرگون شدن نیای ما را به رخشانه می گفت، که رخشانه از پهلوی اسکندر برخاست و به گوشه اتاق آمد. خم شد و خم شد و دست جد ما را گرفت و بوسید و به صدای دلنشین و آرامی گفت: “ فردا جادوگر را فرمان می دهم تا تو را به گونه نخستین برگرداند!”

همان شب، نیای ما که از پنهانی ترین راز های آدمی آگاهی یافته بود؛ هرگز نمی خواست که دوباره به سیمای نخستینش دربیاید؛ نیمه های شب فرار کرد و به همین غار پناه آورد. در غار صدایی را شنید. خوب گوش داد و با شگفتی، ناله های دردی به گوشش آمد که به صدای خودش می ماند. این همصدایی درونی، مو های تنش را راست کرد و با هیچانی پیش تر رفت. دید زنی؛ ولی همسیمای خودش. زن پشت بر خاک افتاده و لولیده می نالید. آن دو، سال ها در این غار باهم زنده گی کردند و بچه

های شان هم پس از آن که جادوگر و اسکندر مردند؛ به دهکده های دورو بر رفتند.

یک روز در پشت پنجره نشسته بودم که مردانی آمدند. صدای تفنگ مردان، پیرزن رابه پشت پنجره کشید. پیرزن که دلهره و پریشانی را چهره اش گواهی می داد؛ با صدای بلند گفت: ”خدا گم تان کنه که باز آمدین!“

گویی سپاهیان صدای زن را شنیدند؛ همه به بالا دیدند. پیرزن را وقتی از درش به زور برون کردند، دم در دستی به آب جوی زد و نگاهی به در و دیوارش کرد، بانگی زد و به زمین افتاد. نزدیک پیر زن رفتم؛ دیدم چشمانش بسته است. مرد سواری سپاهیان را فرمان داد و در کنار زن ایستاد. پنداشتم به زن دل سوختانده؛ دیدم، چشمانش به من دوخته شده و آهسته می گوید: ”چه پوست سفید و چشمان آبی زیبایی!“

به زمین چشم دوخته بودم که مرد سوار، سپاهی پی را فرمان داد تا مرا بگیرد. می خواستم فرار کنم؛ چهار سویم را گرفتند. مرد سوار میخندید. گرفتندم. در قفسی بود و یا کجاوه پی که جابه جایم کردند. مرد سوار که به سردار جنگی میماند، هربار که فرمانی میداد، رو به من نگاهی میکرد.

هنگام رفتن مرد سوار در پیشاپیش؛ سپاهیان، مردان و زنان بی شماری را چون گله به دنبال اسب هایی میراندند که رو به سوی جاده بزرگ پیش میرفتند. گریه و هیاهوی کودکان و زنان همه جا را گرفته بود؛ تنها مردان بودند که با دست های بسته و دهن های خاموش و چهره های دردآلود و خشماگین راه می پیمودند.

مرد سوار در کنار جاده بزرگ شمال از اسب پیاده شد و تیز رفتار سبزی پیش پایش ایستاد. راننده تیز رفتار پس از آن که پا هایش را به همدیگر کوبید و دستش را به پیشانی اش برد؛ در را باز نگهداشت، تا مرد در جایش نشست و مرا هم در کنار مرد جابه جا کرد. مرد نشسته در کنارم به راننده گفت: ”به سوی کوتل برو!“

هنوز تیز رفتار از جا نجنبیده بود که یک سپاهی به صدای بلند گفت: "پیر زن مرده است!"

مردی را که سپاهیان، سردار می گفتند، با بی اعتنائی نگاهی به پشت سر انداخت و فرمان داد: "پهلوی سرک بگذاریدش و بروید!"

در های تیز رفتار که بسته شد، غیر از سردار و راننده و آسمان، چیز دیگری را نمی دیدم. نزدیک کوتل در بلندی روبه رویم، کاروانی را دیدم که پیش می آمد. سردار به راننده دستور داد که بایستد. راننده در را که باز کرد، دیدم مرد بلند قامتی از پیشاپیش کاروان به سوی تیز رفتار می آید. نزدیک سردار که رسید، سری به نشانه تعظیم خم کرد و سردار روبه آن مرد گفت: "دهکده دیگر خالی شده ... شما میتوانید بروید!"

مرد تبسمی کرد و باز هم سرش را به رسم تعظیم خم کرد. از دروازه سوی سردار می دیدم که با تکان دست مرد پیشرو کاروان، کاروان سوی شمال به راه افتاد.

شامگاه سردار چه گونه گی یافتن مرا به شاه و سپه سالار قصه میکرد که شاه، سردار را با خود به گوشه خلوتی برد و من و سپه سالار لحظه ای با هم نشستیم. سپه سالار که گویی از پریشانی، بودن مرا حس نمیکرد و یا نمی پنداشت که سخنش را می فهمم، زیر لب چیز هایی گفت که هنگام آمدن شاه و سردار، وارونه آن گپ ها را به صدای بلند به شاه و سردار گفت و سردار را با محبت زیادی در آغوش کشید. در تاریکی شب سردار مرا با خود گرفته از نیمه راه دوباره به سوی قصر شاه دور می زد که سپه سالار را دیدم در سایه تاریک دیوار پهلوی کاخ. سردار که سپه سالار را نمی دید، نمی دانم چه حسی او را واداشت که مرا از خود جدا کند. به زمین نشسته بودم که دیدم دو گوله سینه سردار را سوراخ کرد. سردار به زمین افتاد و دو مرد تفنگدار بالای سر سردار رسیدند. سپه سالار از گوشه دیگر کاخ با پنج مرد تفنگدار، دو مرد ایستاده بالای سر سردار را فرمان داد که از جای شان تکان نخورند.

شاه که مرا به عنوان یادگار سردار با خود در کاخ نگهداشت؛ از خوابگاه تا دفتر کار و همه جای کاخ را می توانستم بگردم. در دهلیز کاخ، مرد قلم به دستی توجهم را بیش از همه به خود جلب کرد. مرد که با دقت فراوان به من خیره می شد، عینک هایش را با هر دو دست جا به جا می کرد و کنجکاوانه، پس پس دیده می رفت تا در اتاقش. ادا ها و حرکات به نظرم غیر عادی دبیر و نوازش گرم و پر احساسی که گهگاه از او می دیدم، مرا به او نزدیک میکرد. مرد را که دبیر شاه می گفتند، از پنجره باز روبه باغ می دیدم که به صدای نه چندان بلند - صدایی که تنها گوش من آن را می شنود - چیزی می خواند و هر باری که آواز پایی می آمد، سکوت می کرد.

دبیرشاه می خواند:

" والی ولایت قحطی زده یی، نزد شاه گزارش مرگ ومیر ولایتش را با عریضه یی پیش کرده بود که دو مرد رسمی پوش، دختر قامت بلند و زیبایی را آوردند. شاه با دیدن دختر، دستش به لرزه افتاد. دفتر دار شاه، رو به والی که هنوز هم ایستاده بود، چیزی گفت...."

آن روز که والی بیچاره دست خالی برگشته بود، خوب نفهمیده بودم که لرزه دست شاه از شگفتی بود و یا شهوت؛ اما سخن روشن کننده دفتر دار را که به والی گفت: "چی ایستاده ای، میخواهی به جای آن دختر تو را... نتوانستم بدون خنده بشنوم. در آن روز سوای شاه و دفتردار و والی و آن دو تنی که دختری را با خود آورده بودند، نه دبیر بود و نه هم کس دیگری.

دبیر شاه، یکباره خاموش شد. انگار چیزی را گم کرده باشد؛ به جعبه ها و صندوق های اتاق سری زد؛ برگ ها و کاغذهایش را جابه جا کرد. به سوی در رفت. من هم از پنجره به سوی دهلیز رفتم. دیدم، دبیر به سوی کاخ می رود. به دنبالش رفتم. نزدیک جایی که سردار را به گوله

بسته بودند، درنگی کرد و بعد نگاهی دقیق و کنجکاوانه به آن گوشه تاریکی که سپه سالار، دور از چشم همه ایستاده بود، انداخت. من درست در جایی ایستاده بودم که سردار گلوله خورده بود. دبیر بدون آن که حضور مرا جدی بگیرد؛ از کنارم گذشت و چند گام پیش تر ایستاد و به سویم نگاه معنا داری کرد. در دهلیز خاموش، صدای پای دو سپاهی پیچیده بود، که دبیر درش را گشود و پیش از آن که خودش به اتاق در آید و نگاهش را از سپاهیان بگیرد؛ من از کنارش رد شدم و به اتاق درآمدم. رفتم، روی کرسی چارمغزی رنگی که در گوشه چپ دبیر، پشت میزی قرار داشت، نشستم.

دبیر، از سفر کوتاه شهخام و برگشتش به کاخ و شبی که سردار را به گلوله بستند؛ چنان مو به مو روایتی را می خواند که از تعجب صدایی از گلویم برآمد. دبیر از جایش بلند شد، عینک هایش را جابه جا کرد و چنان خیره شد که گویی حضورم برایش معنای تازه بی پیدا کرده باشد. این سو و آن سو نگاهی کرد و لحظه بی به صدا های نامفهوم و آمیخته پرنده گان و آدم هایی که از آن سوی باغ می آمدند، گوش فرا داد و دو باره پشت به پنجره نشست و برگ هایی را گشود.

روایت دبیراز رویداد هایی که گمان میکردم دیگری آن را ندیده و نشنیده، چنان در شگفتم کرد که تصویر دبیردر هر گردش خاطره ام جایی می یافت.

روزی که دبیر، سه برگ سخنرانی برای شاه آماده کرده بود؛ نمی دانستم چرا از به هم نزدیکی سخنرانی که شاه برای درباریان و خانواده اش میگفت راضی نبود. دبیر در سخنرانی شاه برای مردم، نوشته بود که مردم بدون قوانین حاکمه هرگز به حیثیت انسانی دست نخواهند یافت. در بیانیه دربار، نوشته بود که مردم را بدون قانون نمیتوان تعریف کرد، و در سخنرانی برای خانواده و نزدیکان شاه، آمده بود که قانون برای مردم است.

دبیر با خشم میگفت: ”این سه برگ نباید همگون باشند!“ و باز زیر لب جویده به گونه یی که از کسی بپرسد و یا کسی مخاطبش باشد؛ آرامتر میگفت: ”مگر... سرپیچیده ام... از فرمان؟“

آن دومرد را که به زیر دار بردند، شاه گفت که آخرین خواهش شان را بگویند؛ آن دو با تعجب به همه نگاه می کردند. دقایقی گذشت، صدایی بلند نشد. غیر از سپه سالار، کسی نمی دانست که پرده گوشهای آن دو کفیده و زبانهای شان بریده شده اند. سپه سالار با وقار خاصی، فرمان آویختن را که شنید، لبخندی زد.

دبیر گفت: ”... آن جادوگر را پسری مانده بود که پیش از به بند افتادن پدر، فرار کرده بود و او وارث همه طلسماتی بود که سلسله آن باید ادامه مییافت...“

دبیر این را وقتی میگفت که صدای روایتش را کسی جز من نمی شنید؛ اما این یگانه گفته یی بود که من هم آن را بار اول میشنیدم.

هنگامی که از پشت پنجره به دبیر گوش می دادم و هنگامی که در کرسی نشسته بودم؛ می پنداشتم که دبیر مرا ندیده و با خود سخن می گوید. اکنون هر بار که مرا می بیند و دقیق هم می بیند، آغاز می کند به گفتارش؛ گویی که شور شنیدن را در چشمانم حس کرده و خوب می داند که از گفتن به زبانی که دبیر می گوید و می نگارد، عاجزم. آن گونه نیازی که در من بیدار شده، شاید هم در دبیر بیدار تر شده باشد. من می شنوم؛ ولی خاموشم. اگر صدایی هم بکشم، انگار به دبیر نا آشناست.

وقتی که اسکندر از خم و پیچ دره های هندوکش نزدیک دهی رسید، مردی با شمشیر بر اوتاخت. اسکندر به زمین افتاد و دستش را بلند کرد تا سپاهیان بر مرد نتازند. اسکندر به پا خاست و مرد که زبان اسکندر را

نمی دانست، با اشاره او را به جنگ تن به تن فرا خواند. اسکندر با شگفتی به سوی سپاهش و باز به سوی مردی که ناگهانی از پشت دیواری بر سر راهش سبز شده بود، نگاهی کرد. جادو گر در بند کشیده پی از میان سپاه که خط هراس را در سیمای اسکندر خوانده بود، به صدای بلند فریاد زد: “دستانم را بگشایید و جام آبی بیاورید تا من گره از کار بگشایم!”

اسکندر فرمان رهایی جادوگر را داد و جادو گر با جام، آبی به سوی مردی که خاموشانه در برابر لشکری ایستاده بود، پاشید. مرد به زمین نشست. اسکندر خندید و لشکریانش هم خندیدند. آن گاه مرد، دید که کوچک شده و پوستش هم دگرگون. جادوگر قفسی خواست و....

پیش از آن که اسکندر بمیرد؛ رخشانه زن اسکندر او را از قفس رها کرد و از آن پس می توانست در همه جای کاخ بگردد و برود؛ حتا شبهایی هم رخشانه او را با خود تا کنار بستر خوابش می برد. شبی اسکندر قصه دگرگون شدن مردی را که در برابرش ایستاده بود، به رخشانه می گفت، که رخشانه از پهلوی اسکندر برخاست، دست آن عصیانگر بی باک را بوسید و به صدای دلنشین و آرامی گفت: “فردا جادوگر را فرمان می دهم تا تو را به گونه نخستین برگرداند!”

آن شب، مرد که بازیستن در قیافه دیگری از پنهانی ترین راز های آدمی آگاهی یافته بود؛ هرگز نمی خواست که دوباره به سیمای نخستینش در بیاید؛ نیمه های شب فرار کرد.

و اما جادوگر را پسری مانده بود که وارث همه طلسمات پدر بود

از آن گاهی که دبیر نام اسکندر را بر لب راند، از زمین جستی زدم و روی میز دبیر نشستم و به چشمانش خیره شدم و تا پایان، آن چه را که روایت کرد با حیرت و شگفت فراوان شنیدم، که شنیده هم بودم؛ سوای قصه پسر جادوگر .

دبیر، لب که فرو بست، دستی به نوازش روی پوست سفیدم کشید و به چشمانم چشم دوخت. هر دو به چشمان همدیگر چنان خیره شدیم که رازی

گشوده میشد، انگار. دبیر جامی را که در دست داشت روی میز گذاشت،
فازه پی کشیده رو به من گفت: ”عجب نامی... پشوی سردار!“

این نام را بار بار از زبان شاه و خانواده اش شنیده بودم؛ ولی دبیر بی
آن که از زبان کسی شنیده باشد، مرا به این نام می خواند.

صدای پا در دهلیز پیچیده بود که سپاهی بلند قامتی در را گشود و به
صدای بلند، یا بهتر است بگویم با فریاد گفت :

”دبیردربار!... گربه سردار!...!“

دبیر سرش را روی میزش گذاشته و به خواب رفته؛ خوابی چنان
سنگین که نه بانگی را می شنود و نه فریادی را.

از پنجره روبرو سوی باغ؛ تند تر از هر وقت دیگر دویدم و از کنار
درختی با یک جست خود را به پشت باربری کوچکی که نامه ها را به
شمال می برد، انداختم. هنگامی که راننده در بلندی کونل ایستاد و پس از
درنگ کوتاهی دوباره به راه افتاد؛ انگار من هم به سفر دو هزار و سه
سد و سی و چند ساله پی به راه افتادم.

سویس

مهرماه (میزان) ۱۳۸۴

آنچه تا کنون از انتشارات "شاهمامه" پیشکش شده است:

- سیاه و سپید، داستان واقعی، از قلم ا. آزر، پاییز ۱۳۸۲ خورشیدی
- نوروز، انگیزه و رسالت فرهنگی، نوشته بشیر عزیزی، دسمبر ۲۰۰۳ م.
- روی تقویم تمام سال، دفتر شعر، لایلا صراحت روشنی، چاپ دوم بهار ۱۳۸۳ خ.
- در مجمر آواره گی، دفتر شعر، کریمه ولی نادری، بهار ۱۳۸۳ خ.
- شب رفت و سحر نشد... مجموعه هجده مقاله، نصیر مهرین تابستان ۱۳۸۳ خ.
- با یاس از یاهو، دفتر شعر، ا. آزر، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی.
- اندیشه، به مناسبت سومین سالروز شهادت احمدشاه مسعود
- به کوشش انجنیر نور سلطانزاده، نقاشی از ابوبکر ایوبی، سپتمبر ۲۰۰۴ م
- غالب، بررسی زندگی و آثار فارسی، بشیر سخاورد، زمستان ۱۳۸۳ خ.
- صبور مقدس، دفتر شعر، عبدالرزاق رحی، زمستان ۱۳۸۳ خ.
- طاعون، گزارش ادبی، ا. آزر، بهار ۱۳۸۴ خورشیدی
- آخرین و خشور، دفتر شعر، سالار عزیزپور، بهار ۱۳۸۴
- در اینجا هر چی زندان است...، دفتر شعر، فاروق فارانی، بهار ۱۳۸۴ خ.
- He?، دفتر شعر به زبان هالندی، سیروس کفایی (شاعر ایرانی)، اکتوبر ۲۰۰۵
- پژوهشی درگستره زبان و نقدی بر عوامل نایه سامانی آن در افغانستان، سالار عزیزپور، چاپ نخست تابستان ۱۳۸۴ خ.
- کلاهنامه، چند نیشته پیرامون دوره امانی، نصیر مهرین، زمستان ۱۳۸۴ خورشیدی
- طب در گستره تاریخ، پوهندوی دکتر محمد انور ترابی، بهار ۱۳۸۵ خورشیدی
- جاوید نامه (دفتر خاطرات) سیمینار بین المللی جاوید، ۴ جون ۲۰۰۶ م. فرانکفورت، به کوشش زهره یوسفی، می ۲۰۰۶
- مطبوعات آماج گفتگو و دو نیشته ی دیگر، سالار عزیزپور، تابستان ۱۳۸۰ خورشیدی
- از ژرفا، عزیز الله ایما، تابستان ۱۳۸۵ خورشیدی



***THE WORLD
TO ROOF OF
MEN HAVE GONE***

Azizullah Tma